کتیبه

درباره کتاب تازه‌ام؛ «پرچم در اهتزاز»

طلب و تمنا زیر بال مرگ



سمیه جمالی

نویسنده

محرم برای خیلی‌ها ماه محترمی است. مخصوصا لوتی‌ها. چه مبتلایانی که در این ماه جام شکسته، تیزی غلاف کرده و توبه‌کار می‌شدند. حالا فکرش را بکنید یک ویروس آدمکش بیاید سایه بیندازد بر آداب و آیین کهن این ماه عزیز. آن‌وقت عاشقان اباعبدا... از هر طیف و رنگی بیکار نمی‌نشینند و برای برپایی مجالس به هول و ولا می‌افتند. سال ۱۳۹۹ محرم متفاوتی داشت. مسجد ارک محل برگزاری یکی از قدیمی‌ترین هیات‌های تهران با روضه‌خوانی حاج منصور ارضی است و من بیش از ۲۰ سال است همراه خانواده در این مجلس سعادت حضور دارم. ما هم آن سال مثل تمام دلبستگان این دستگاه با دلهره در مراسم شرکت کردیم. برگزارکنندگان یک نوع نگرانی داشتند و شرکت کنندگان یک جور، اما دغدغه مشترک آنها این بود: باید چراغ عزاخانه روشن بماند و سلامت مردم حفظ شود، چون با بالا رفتن آمار ابتلا، احتمال تعطیل شدن مراسم وجود داشت؛ هیأتی‌ها با وسواس زیاد به پروتکل‌ها عمل می‌کردند. این هراس از بسته شدن تکایا همراه با همدلی و احساس مسئولیت برای در اهتزاز نگه داشتن پرچم، جذابیتی برای ثبت داشت. حالا وقتش بود تا این اتفاق بزرگ را از زاویه دید محدود خود، روایت کنم. در این جستارها خواه ناخواه نگاهی زنانه داشته‌ام، چون در جایگاه بانوان قرار می‌گرفتم و از طرفی یک مادر و یک خاله بودم و از این دریچه دنیا را می‌دیدم اما برخلاف مردان که امکانی برای دیدار مجلس زنانه ندارند (مگر با خواندن روایت‌ها) من از هر امکانی برای مطلع شدن از قسمت آقایان استفاده می‌کردم. چه رفتن به خرپشته مسجد از انتهای سرویس بهداشتی باشد و چه سرک کشیدن از لابه‌لای درز به هم سفت شده پرده و نرده‌ها. تمام سعی‌ام این بود که مسائل را آفاقی ببینم و قصدم گریزهای مداحی و روضه‌خوانی نبود، گرچه طبیعتا در بخش‌هایی این اتفاق رخ می‌دهد اما همه آنچه در هیأت اتفاق می‌افتد، گریه نیست. انگار آدم‌ها ساعتی از زندگی خود را برداشته و آورده‌اند زیر خیمه. من خواستم این تکاپو و جریان پویا را به شکلی شاداب بازآفرینی کنم. مخاطب من در این کتاب تنها هیأتی‌های ارک و کلا هیأتی‌ها نبوده‌اند. توانم را به کار گرفتم تا هر خواننده‌ای که کتاب به دستش می‌رسد با بخشی از آن ارتباط برقرار کند برای عزاداران (در هر مجلسی) تداعی خاطره شود و علاقه‌مندان داستان و نا داستان نیز با جریان روایت همراه شوند. دوست داشتم با خودم و مخاطب صادق باشم و دست به سانسور اتفاقات نزنم، مثلا در بخشی که خودم از حیاط مردانه عکس گرفته‌ام وقتی کار بیخ پیدا می‌کند، مثل همه بزرگ‌ترها تقصیر را به گردن بچه می‌اندازم.



این جستارها همان شب‌ها، داغ داغ نوشته شد و انتشارات سوره مهر آن را منتشر کرد.

نگاهی به چهار کتاب از «کآشوب» که از ۱۳۹۶ با مخاطبانش پیش آمده

روضه‌هایی که زندگی می‌کنیم



فاطمه شایان‌پویا

نویسنده

وقتی روضه را از سر عشق و شناخت دوست بداریم، وقتی بدانیم برای که و برای چه اقامه عزا می‌کنیم و بر سینه می‌زنیم، آن وقت است که روضه از صرف نوستالژی کودکی‌مان و سیاهه‌ها و زنجیر و شمائل و بوی گلاب و اسپند و صورت‌های گریان خارج می‌شود و فراتر می‌رود. هر روز و هر سال، دیدمان بازتر می‌شود و بیشتر طلب می‌کنیم. آن وقت است که دیگر، روضه‌باز نیستیم؛ حتی شنیدن یک خط ترجیع‌بند یا یک بیت کوتاه، در حال کار و بچه‌داری و ترسیم پلان معماری و... هم کار خودش را می‌کند. کافی است بدانیم، حسین کیست و ما کیستیم. خط به خط مجوعه چهار جلدی کآشوب؛ آگاهی است؛ گاهی لالایی و گاهی شب زنده‌داری؛ و به راستی روضه‌هایی که زندگی می‌کنیم.

کتاب اول: کآشوب

روایت زنده ماندن روضه در گذر زمان. این آیین قدیمی با فرهنگ‌ها آمیخته، طعم و لحن اقلیم‌های مختلف را گرفته و در بافت زندگی طوری تنیده شده که دیگر به راحتی نمی‌شود زندگی و روضه را از هم سوا کرد.

۲۳ نویسنده دعوت‌شده به این مجموعه تلاش کرده‌اند گزارشی صادقانه و عینی از رویدادهایی بدهند که در همین روزها اتفاق افتاده ولی هنوز در سایه واقعه سال ۶۱ هجری است. این راویان از نسبت شخصی و زیسته‌شان با مجلس روضه نوشته‌اند. آمیختن طعم و لحن خُرده‌روایت‌های شخصی، روایت فراگیرتری آفریده که هویتی مستقل از اجزای خُرد خودش دارد. کنار هم چیدن این صداهای فردی، به گزارش یک پدیده بدل شده؛ روایت یک کآشوب.

بخشی از کتاب: ظهر عاشورای آن‌سال نفسم در نمی‌آمد. در اتاق کار دانشگاه همیلتون، هدفن را گذاشتم توی گوشم و مثل مجنون‌ها راه افتادم به گزکردن محوطه دور دانشگاه مک‌مسترو و تمام فایل‌های عزاداری‌ام را چند بار دوره کردم. هیچ مجلسی وجود نداشت که بروم و خودم را زیر پرچم امام حسین گم کنم.

کتاب دوم: رست‌خیز

این کتاب بیشتر از آن که روایتگر ارادت‌های سنتی به محرم باشد، شرح جست‌وجوی مردمانی است که آمده‌اند تا حقیقتی را دریابند. شرح اشک‌هایی است که از شوق یافتن حقیقت در گوشه چشم جمع می‌شوند. رست‌خیز، روایت فروریختن چشم‌ها در ثانیه روبه‌رویی با حقیقت است. این کتاب، روایت کرامت‌ها، شفا و معجزه‌های بزرگ نیست، شرحِ زنده شدن ذره‌ای از درون انسان در فراخوانِ هر ساله محرم است. داستان شنونده‌هایی که از مجلس روضه، خرده‌ای اندیشه، اندکی شهود یا تغییری کوچک غنیمت می‌برند.

۲۴ نفر از اتفاق‌هایی نوشته‌اند که نسبت آنها را با رخداد سال ۶۱ هجری تغییر داده. از تجربه‌هایی نوشته‌اند که در دل این سنت عزا و در همین کوچه‌ها و تکیه‌ها شکل گرفته و دریافت و برداشت تازه با خودش آورده.

بخشی از کتاب: آوارگی شب‌های محرم شروع شد. شبی یک جا می‌رفتم. بعضی وقت‌ها تجریش، هیئت بابای سهراب؛ بعضی وقت‌ها هم هیئت ایمان‌این‌ها، کمک مهدی. باقی شب‌ها هم راه می‌افتادم توی خیابان و می‌رفتم داخل اولین مسجدی که به چشمم می‌خورد یا اولین هیئتی که صدایش را می‌شنیدم. نه ظرفی برای شستن داشتم، نه کاری برای انجام دادن. سرم خلوت شده بود و راه برای فکر و خیال، باز.

کتاب سوم: زان تشنگان

این کتاب ماجرای سرایت دلبستگی است. قصه دست به دست شدن سرسپردگی ابدی.

۲۴ تفر در این کتاب زندگی خود را جست‌وجو کرده‌اند تا آستانه‌ای را بیابند که بعد از آن برای همیشه به شورِ محرم پیوند خورده‌اند. در جست‌وجوی خاطره‌های خود به غریبه یا خویشاوندی رسیده‌اند که روزی، این عشق را به راوی انتقال داده است. اما نکته مهم این کتاب تکثر نیست بلکه وحدت است.

بخشی از کتاب: یاد بابابزرگ افتادم که می‌گفت: بابا جان، در حرم رو که بوسیدی، صورتتو بذار روی در، شاید آقا هم صورتت رو ببوسه.

وقتی از حرفش تعجب کردم، گفت بابا جان مگه توی اذن دخول نمیخونی که ای امام، من به تو سلام می‌کنم و تو جوابم رو می‌دی. پس عجیب نیست وقتی آقا رو ببوسی، صورتت رو ببوسن. دلت رو محکم کن بابا.

کتاب چهارم: رهیده

رهیده روایت ۱۸ نفر از جست‌وجوگران جوان و مرددی است که تلاش می‌کنند گوشه خودشان را با اتفاق عاشورا پیدا کنند؛ سرگردان و لرزان، دنبال ذره‌ای یقین. شاید آن رهیده بی‌تردید که سبکبار می‌خواند «من حسین بن علی‌ام و قسم خوردم از شما نترسم» این روزها بیش از هر دوره تاریخی دیگری حسرت‌برانگیز است.

در روزگاری که خیال‌های رهایی یکی پس از دیگری پوچ می‌شوند و بستگی‌های تازه و بندهای نو می‌آورند.

بخشی از کتاب: پرچم رنگارنگ جناب علی اصغر را برمی‌دارم و به میخ‌های پشت درکمد دیواری آویزان می‌کنم. اینجا اتاق مهدکودک است. عقب می‌روم و پرچم را ورانداز می‌کنم. روی پرچم، جمله‌هایی از متن مقتل نوشته شده، جمله‌های قرمز روی زمینه مشکی. جمله‌ها در ذهنم تکرار می‌شود. پس آن طفل را به زینب داد و گفت او را نگه دار و خود، دو دست زیر گلوی او گرفت و چون پر شد، به آسمان پاشید و گفت هون علی ما تزل بی، انّه بعینا...







